

شبی در بوران

محمد تقی استیری

باد، باران را به سر و روی غبار گرفته ساختمان می‌زد. جوهر قرمز پارچه‌ای که برای محروم به دیوار نصب کرده بودند از دیوار پایین می‌آمد و در آب حیاط گم می‌شد. تعداد زیادی از مبلغان، حکم تبلیغی خود را گرفته بودند. بعضی از آن‌ها اولین محرومی بود که عازم تبلیغ می‌شدند. ساعت از چهار بعد از ظهر گذشته بود که حکم تبلیغی ام را برای روستای حسین‌آباد گرفتم، آنجا مردم ساده و مهمان‌دوستی دارد، اگر خدا بخواهد این دهه را مزاحم حاج مصیب نمی‌شوم، علی پسر حاج مصیب دو سه ماه قبل زنگ زد تا از رفتم به روستایشان باخبر شود در جوابش گفتم که به شرطی می‌آیم که خانه‌ای نزدیک مسجد برایم پیدا کند. هر وقت یاد زمین خوردنم از پله‌های خانه آن‌ها می‌افتم یا صبح روز هفتم که برای خواندن زیارت عاشورا به خانه حاج محمد نانو از نوار فته بودم که سگ آن‌ها دنبالم کرد و از ترس نزدیک بود غش کنم، ته دلم می‌لرزد اما آنچه به من نیرو می‌داد علاقه شدید مردم آنجا به روحانی و عزاداری امام حسین علی‌الله بود. منبر شب را در ذهنم مرور می‌کدم و از اینکه دوباره دعوتم کرده بودند احساس خوبی داشتم.

باران سراسر جلگه را می‌شست و من با سرعت مطمئنه حرکت می‌کدم.

هر چه به سمت شرق می‌رفتم هوا خشن‌تر می‌شد. سرمای استخوان‌سوزی از شکاف در به گوشم می‌خورد، چفیدام را دور گوش بستم. به اولین گردنه که رسیدم به سختی می‌شد چند لکه سیاه روی زمین دید شاید آن نقطه‌ها از تیررس باد دور بودند. هر چند دقیقه شیشه جلو ماشین را از داخل پاک می‌کردم.

هوا هر لحظه سردر می‌شد و دانه‌های برف رقصان کنان روی شیشه ماشین می‌نشستند. قیچی‌بُر فپاکن، در زوزه باد گم بود. زمین کفن‌پوش شده بود و من زیر لب سبحان!... می‌گفتم. روز، زمین مرده را به دست شب می‌سپرد و من با حسرت به پیچ آخر نگاه می‌کردم، از آنجا تا روستا کمتر از سه کیلومتر بود. سرما داشت به مغز استخوانم می‌رسید. ماشین چندبار لرزید و بعد از چند عطسه، کنان تخته سنگی ایستاد.

من به منبر، پله‌ها و حیوانات وحشی آنجا فکر نمی‌کردم، صحنه‌هایی از مردن آدمها زیر برف تمام ذهنم را اشغال کرده بود. سفیدی برف در تاریکی هوا گم شده بود و من مثل چوب خشک شده‌ای روی صندلی ماشین افتاده بودم. هر چه گرمای داخل ماشین کمتر می‌شد صدای زوزه باد جدی‌تر می‌شد.

دستانم را به هم می‌کشیدم تا لااقل بتوانم یک بار دیگر شماره علی را بگیرم؛ ولی انگار امواج هم در دل کوهستان گرفتار شده بودند. سیاهی هر لحظه به من نزدیک‌تر می‌شد، پاهایم قدرت حرکت نداشت. چشمانم را بستم زیر لب آهسته می‌گفتم: «السلام عليك يا ابا عبدالله».

روضه‌ام را شروع کردم، باد کمی آرامتر شد. روضه وداع را زمزمه می‌کردم، رسیدم به آنجا که مولا با اهل و عیال خدا حافظی کرد، گرمای قطرات اشک را برای چند ثانية روی صورتم حس می‌کردم و از اینکه در بوران غربت می‌مردم خودم را سرزنش می‌کردم. لحظاتی یاد دو فرزندم افتادم، دختر چهار ساله‌ام را می‌دیدم که پسرم را بغل گرفته و به سمت من می‌آیند. احساس جدابی و فراق خانواده ابی عبدالله در کربلا را بهتر از هر زمان دیگری درک می‌کردم. نذر کردم

اگر زنده بمانم هر شب اول محرم روضه وداع بخوانم. صدای باد خیلی ضعیفتر به گوشم می‌رسید. سرم را روی فرمان گذاشتم و شهادتین را از ذهنم گذراندم. یکی می‌گفت: «هنوز زنده است».

یکی می‌گفت: «الله الا الله» صداها قوی‌تر می‌شدند و من حرکت خون را احساس می‌کردم. پلک‌هایم داشت کنار می‌رفت. یکی می‌گفت: «عجب آخوند بی‌فکری و...». اولین تصویری که دیدم عکس بین‌الحرمین بود روی دیوار کاهگلی خانه حاج مصیب.